

به نام خدا

اگر تو را نمی‌دیدم

مؤلف :

افسانه رضایی

انتشارات ارسطو

(سازمان چاپ و نشر ایران - ۱۴۰۵)

نسخه الکترونیکی این اثر در سایت سازمان چاپ و نشر ایران و اپلیکیشن کتاب رسان موجود می باشد

Chaponashr.ir



chaponashr.ir



iran-journals.com



سرشناسه: رضایی، افسانه، ۱۳۶۹
عنوان و نام پدیدآورگان: اگر تو را نمی‌دیدم/ مولف: افسانه رضایی
مشخصات نشر: انتشارات ارسطو (سازمان چاپ و نشر ایران)، ۱۴۰۵.
مشخصات ظاهری: ۱۹۰ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۱۲۹-۵۶۱-۶
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: کتابنامه.
موضوع: اگر تو را نمی‌دیدم - داستان - رمان
رده بندی کنگره: TP ۹۸۳
رده بندی دیویی: ۶۶۸/۵۵
شماره کتابشناسی ملی: ۶۵۳۲۱۷
اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیبا

نام کتاب: اگر تو را نمی‌دیدم
مولف: افسانه رضایی
ناشر: انتشارات ارسطو (سازمان چاپ و نشر ایران)
صفحه آرای، تنظیم و طرح جلد: الهام غفاری
تیراژ: ۱۰۰۰ جلد
نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۵
چاپ: زیرجذ
قیمت: ۳۰۰۰۰۰ تومان
فروش نسخه الکترونیکی - کتاب رسان:
<https://chaponashr.ir/ketabresan>
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۱۲۹-۵۶۱-۶
تلفن مرکز پخش: ۰۹۱۲۰۲۳۹۲۵۵
www.chaponashr.ir



دختری که زودتر از سنش بزرگ شد

بعضی آدم‌ها از همان کودکی متوجه می‌شوند که با دیگران فرق دارند؛ نه به این دلیل که دنیا این تفاوت را به آنها یادآوری می‌کند، بلکه چون در سکوت خودشان چیزهایی را می‌فهمند که دیگران سال‌ها بعد می‌فهمند. رز یکی از همان آدم‌ها بود.

خانه‌ای که در آن بزرگ شد، خانه‌ی کمبودها نبود. اتاقی پر از کتاب داشت، پنجره‌ای رو به باغی که هر بهار بوی شکوفه‌هایش در همه‌ی خانه می‌پیچید، لباس‌هایی که هرگز برای داشتیشان منتظر نمی‌ماند و پدر و مادری که هرکس از بیرون به زندگی‌شان نگاه می‌کرد، آنها را خانواده‌ای خوشبخت می‌دید. اما حقیقتی هست که بسیاری از آدم‌ها دیر می‌فهمند؛ اینکه وفور، همیشه به معنای کامل بودن نیست و بعضی خلأها را نمی‌توان با هیچ چیز پر کرد.

رز هشت ساله بود که برای نخستین‌بار احساس کرد چیزی در درونش با دیگران فرق دارد. آن روز در مدرسه، بچه‌ها با شور و هیجان درباره‌ی اسباب‌بازی‌های تازه‌شان حرف می‌زدند، اما ذهن رز درگیر سؤال دیگری بود؛ اینکه چرا آدم‌ها گاهی می‌خندند در حالی که غمگین‌اند؟ چرا بعضی‌ها کنار هم زندگی می‌کنند اما انگار کیلومترها از هم فاصله دارند؟ چرا بعضی حرف‌ها گفته نمی‌شوند و فقط در سکوت زندگی می‌کنند؟

او این سؤال‌ها را از کسی نمی‌پرسید. خیلی زود فهمیده بود که همه‌ی سؤال‌ها برای گفتن نیستند. بعضی سؤال‌ها اگر به زبان بیایند، آدم‌ها را نگران می‌کنند. برای همین، بیشتر وقت‌ها سکوت می‌کرد و به آدم‌ها نگاه می‌کرد؛ به حالت چشم‌هایشان، به مکث‌های کوتاه میان جمله‌ها، به چیزهایی که نمی‌گفتند.

مادرش یک‌بار با لبخند به مهمان‌ها گفته بود: (رز بیشتر از سنش می‌فهمه.)

آن روز همه خندیدند، اما رز از همان کودکی فهمیده بود که گاهی جمله‌هایی که شبیه تعریفاند، در خودشان تنهایی بزرگی پنهان کرده‌اند.

دوست پیدا کردن برای او آسان نبود. نه از روی غرور، نه به این دلیل که خود را بالاتر از دیگران بداند. فقط نمی‌توانست خودش را به چیزهایی علاقه‌مند نشان دهد که برایش معنا نداشتند. چند بار تلاش کرد شبیه بقیه باشد؛ بلندتر بخندد، کمتر فکر کند، درباره‌ی چیزهایی حرف بزند که همه دوست داشتند. اما هر بار احساس می‌کرد بخشی از وجودش را پشت درِ اتفاقی تاریک جا گذاشته است.

سال‌ها گذشت و رز آرام‌آرام یاد گرفت چگونه میان آدم‌ها زندگی کند، بدون آنکه کاملاً شبیه آنها شود. او درس خواند، بزرگ شد و در ظاهر به زنی تبدیل شد که همه تحسینش می‌کردند؛ زنی باهوش، مستقل و آرام. اما پشت این آرامش، دختری زندگی می‌کرد که هنوز پاسخی برای بعضی سؤال‌هایش پیدا نکرده بود.

بعضی شب‌ها، وقتی شهر در سکوت فرو می‌رفت، رز کنار پنجره می‌ایستاد و به چراغ‌های دوردست نگاه می‌کرد. همیشه این احساس عجیب را داشت که چیزی در زندگی‌اش هنوز اتفاق نیفتاده است؛ انگار صفحه‌ای از کتاب زندگی‌اش سفید مانده بود و کسی هنوز جمله‌ی اول آن را ننوشته بود.

او نمی‌دانست این حس از کجا می‌آید. فقط می‌دانست که سال‌هاست منتظر چیزی است؛ چیزی که نه نامی داشت و نه تصویری روشن.

گاهی فکر می‌کرد شاید همه‌ی آدم‌ها همین‌طور زندگی می‌کنند؛ با یک جای خالی که هیچ‌کس نمی‌داند دقیقاً چیست.

رز سی ساله شد.

سی سالگی برای او شبیه رسیدن به قله نبود؛ بیشتر شبیه ایستادن در میانه‌ی راهی طولانی بود. به چیزهای زیادی رسیده بود؛ تجربه، دانش، استقلال و شناختی از جهان که برای به دست آوردنش بهای کمی نپرداخته بود. اما در درونش هنوز سکوتی وجود داشت که هیچ موفقیتی نتوانسته بود آن را پر کند.

او از مردها دل خوشی نداشت.

نه به این دلیل که از آنها متنفر باشد؛ بلکه چون زندگی به او آموخته بود که میان حرف آدم‌ها و حقیقت وجودشان، گاهی فاصله‌ای عمیق وجود دارد. مردانی وارد زندگی‌اش شده بودند که در ابتدا شبیه پناه به نظر می‌رسیدند، اما بعد معلوم شده بود فقط سایه‌هایی گذرا بوده‌اند.

رز یاد گرفته بود به کسی وابسته نشود.

یاد گرفته بود اگر کسی بیش از حد مهربان بود، کمی محتاط‌تر شود.

اگر کسی بیش از حد تعریف می‌کرد، به دنبال دلیلش بگردد.

اگر کسی قولی می‌داد، منتظر روزی باشد که آن قول فراموش شود.

او دیگر به راحتی اعتماد نمی‌کرد شاید این تنها راهی بود که برای محافظت از خودش پیدا کرده بود.

آن عصر پاییزی، وقتی باران آرام روی شیشه‌های کافه می‌نشست، رز پشت میزی کنار پنجره نشست و بی‌هدف صفحه‌های کتابی را ورق می‌زد که چند دقیقه بود هیچ جمله‌ای از آن را نخوانده بود.

گاهی آدم‌ها احساس می‌کنند چیزی در زندگی‌شان نزدیک است؛ بی‌آنکه بدانند چیست.

رز آن روز این احساس را داشت.

حسی مبهم، شبیه ورزش بادی آرام پیش از تغییر فصل، او هنوز نمی دانست که چند دقیقه بعد، مردی وارد آن کافه خواهد شد که سال ها بعد، وقتی به گذشته نگاه کند، با خودش خواهد گفت: اگر تو را نمی دیدم، شاید هرگز خودم را نمی دیدم.

در کافه باز شد و هوای سرد خیابان برای لحظه ای گرمای داخل را کنار زد. رز سرش را بلند نکرد. عادت داشت آدم های تازه وارد را نادیده بگیرد؛ نه از بی احترامی، بلکه چون سال ها پیش فهمیده بود بیشتر آدم هایی که وارد جایی می شوند، لزوماً قرار نیست وارد زندگی کسی شوند. صدای بسته شدن در آمد و بعد صدای قدم هایی که روی کف چوبی کافه آرام تر می شد. چند ثانیه بعد، مردی در فاصله ی چند میز آن طرف تر نشست. رز هنوز کتاب را مقابل خودش باز نگه داشته بود، اما دیگر وانمود هم نمی کرد که می خواند. نگاهش روی یک جمله ثابت مانده بود؛ جمله ای که چند دقیقه بود از آن عبور نکرده بود. پیشخدمت نزدیک مرد رفت و او چیزی سفارش داد. صدایش آن قدر آرام بود که رز فقط چند کلمه ی نامفهوم شنید. بعد سکوت دوباره به کافه برگشت؛ همان سکوتی که با صدای باران روی شیشه ها عجین شده بود.

رز نمی دانست چرا ناگهان احساس کرد کسی نگاهش می کند و سرش را بلند کرد.

مرد به او نگاه نمی کرد و همین، برای رز عجیب بود.

چشم های مرد به پنجره دوخته شده بود و در دستش فنجان بود که هنوز لب نزده بود. نه تلفن همراهی روی میز داشت، نه سعی می کرد با کسی تماس بگیرد، نه به اطراف نگاه می کرد تا توجهی جلب کند. فقط نشسته بود و بیرون را تماشا می کرد؛ انگار برای دیدن چیزی آمده بود که فقط خودش از وجودش خبر داشت.

رز دوباره به کتاب برگشت اما این بار واقعاً چیزی می خواند.

چند دقیقه بعد، مرد از جایش بلند شد و به سمت پیشخوان رفت. هنگام برگشت، از کنار میز رز عبور کرد. در همان لحظه، کتابی که روی لبه‌ی میز بود سر خورد و روی زمین افتاد. مرد خم شد و آن را برداشت.

کتاب را بست و به جلدش نگاه کرد بعد آن را به سمت رز گرفت و گفت: کتاب خوبی انتخاب کردید.

رز کتاب را گرفت.

خوانده‌اید؟

مرد مکث کوتاهی کرد (نه).

رز ابروهایش را کمی بالا برد پس از کجا می‌دانید خوب است؟

مرد لبخند خیلی کوتاهی زد از اینکه هنوز بازش نکرده بودید.

رز برای نخستین بار درست به صورتش نگاه کرد.

این چه ربطی داشت؟

آدم وقتی کتابی را دوست نداشته باشد، معمولاً آن را این طور نگه نمی‌دارد.

رز نگاهش کرد. جواب آماده‌ای نداشت. مرد بدون اینکه منتظر چیزی بماند، به سمت میز خودش برگشت.

رز برای چند ثانیه به پشت سرش نگاه کرد و بعد آرام گفت: عجیب.

اما نمی‌دانست منظورش مرد بود یا خودش.

برایان نشست و این بار فنجانش را برداشت.

رز تلاش کرد دوباره به کتابش برگردد، اما ذهنش روی همان جمله‌ی کوتاه مانده بود.

آدم وقتی کتابی را دوست نداشته باشد، معمولاً آن را این طور نگه نمی‌دارد.

جمله‌ی ساده‌ای بود، اما رز از کودکی به جمله‌های ساده اعتماد نداشت. همیشه فکر می‌کرد پشت بعضی کلمات، معنایی هست که آدم‌ها عمداً به زبان نمی‌آورند.

نیم ساعت بعد، باران شدیدتر شد.

کافه خلوت‌تر شده بود. چند نفر میزهایشان را ترک کرده بودند و موسیقی آرامی که از بلندگو پخش می‌شد، بیشتر از قبل به گوش می‌رسید.

رز ساعتش را نگاه کرد، دیر شده بود.

کتاب را بست، کیفش را برداشت و از جا بلند شد.

هنگام عبور از کنار میز برایان، او بدون اینکه سرش را بلند کند گفت: بارون تا ده دقیقه‌ی دیگه شدیدتر می‌شه.

رز ایستاد.

هواشناسی هستیید؟

برایان این بار سرش را بلند کرد.

(نه.)

(پس از کجا می‌دونید؟)

به پنجره اشاره کرد.

اگر تو را نمی دیدم

۹

(ابرها).

رز نگاهی به آسمان انداخت.

(خیلی مطمئن به نظر می رسید.)

نه. فقط احتمال می دم.

رز لبخند خیلی محوی زد.

فرق بزرگیه.

برای همین گفتم احتمال.

رز چیزی نگفت.

برایان دوباره به کتابی که روی میز بود نگاه کرد.

امیدوارم این یکی رو واقعاً بخونید.

رز گفت: می خونم.

خوبه و دوباره سکوت.

رز نمی دانست چرا از این گفت و گو حس عجیبی گرفته است. نه اتفاق خاصی افتاده بود،

نه حرف مهمی میانشان رد و بدل شده بود. حتی اسم همدیگر را نمی دانستند اما بعضی

ملاقات ها از همان ابتدا اهمیتشان را فریاد نمی زنند فقط آرام وارد زندگی آدم می شوند.

رز از کافه بیرون رفت.

اگر تو را نمی دیدم

۱۰

باران واقعاً شدیدتر شده بود چند قدم بیشتر برنداشته بود که صدای برایان را از پشت سر شنید.

خانم.

رز برگشت.

برایان کنار در ایستاده بود.

چترتون.

رز به دستش نگاه کرد.

چتری نداشت.

برایان چتر خودش را بالا آورد.

اگر بخواید، تا ماشینتون می‌رسونمتون.

رز بی‌اختیار لبخند زد.

ماشین ندارم.

برایان هم لبخند زد.

پس پیشنهاد من از چیزی که فکر می‌کردم بی‌فایده‌تره.

رز گفت: به هر حال ممنون.

خواهش می‌کنم.

برایان برگشت داخل.

رز چند لحظه زیر باران ایستاد بعد راه افتاد اما این بار، برخلاف تمام سال‌های گذشته، ذهنش درگیر این نبود که یک مرد چه چیزی از او می‌خواهد.

برای نخستین بار فقط با خودش فکر کرد: این مرد کی بود؟

و عجیب‌تر اینکه چرا اصلاً برایش مهم شده بود؟

رز آن شب وقتی به خانه رسید، لباس‌های خیسش را عوض کرد و کنار پنجره ایستاد. شهر زیر باران آرام گرفته بود. چراغ‌های خیابان در آسفالت خیس انعکاس پیدا کرده بودند و صدای دور ماشین‌ها مثل صدایی از پشت دیوار به گوش می‌رسید.

کتابی را که در کافه خوانده بود برداشت.

چند صفحه ورق زد بعد ناگهان ایستاد.

یادش افتاد برایان گفته بود: امیدوارم این یکی رو واقعاً بخونید.

رز با خودش خندید.

حتماً باید همه‌چیز رو به خودت ربط بدی؟

کتاب را باز کرد اما پیش از اینکه شروع به خواندن کند، تلفنش زنگ خورد و شماره‌ای ناشناس بود.

رز چند ثانیه به صفحه نگاه کرد و پاسخ نداد.

زنگ قطع شد چند لحظه بعد، پیام آمد.

رز گوشی را برداشت.

سلام. امیدوارم مزاحم نشده باشم. براین هستم. امروز کافه.

رز به صفحه خیره ماند.

اولین فکری که از ذهنش گذشت این بود که از کجا شماره اش را پیدا کرده؟

دومین فکرش این بود که چرا باید برایش مهم باشد؟

و سومین فکر، همان فکری بود که از همه بیشتر آزارش داد:

چرا قلبش برای یک لحظه سریع تر زد؟

رز گوشی را روی میز گذاشت.

به خودش گفت جواب نمی دهد.

پنج دقیقه گذشت.

گوشی را دوباره برداشت.

پیام هنوز همان جا بود.

رز نوشت:

سلام. از کجا شماره منو داشتید؟

پاسخ تقریباً بلافاصله آمد.

نداشتم.

رز اخم کرد.

پیام بعدی رسید: روی فاکتور کتابفروشی که کنار کافه بود، اسمتون رو دیدم. از فروشنده پرسیدم. گفت اگر چیزی جا گذاشته باشید، شماره‌ای از شما دارند. گفتن فقط در صورتی می‌تونن شماره رو بدن که خودتون اجازه بدید. من هم گفتم فقط اسم شما رو می‌خوام. شماره رو از خودتون نگرفتم.

رز چند ثانیه به صفحه نگاه کرد و بعد پرسید: پس شماره‌ام رو از کجا آوردید؟
پاسخ آمد: خودتون وقتی کتاب افتاد، پشت جلدش رو امضا کرده بودید. شماره‌ای نبود. فقط اسم و ایمیل بود.

رز یادش آمد.

درست می‌گفت و روی صفحه‌ی اول کتاب، سال‌ها قبل نام و ایمیلش را نوشته بود.
پیام دیگری آمد: اگر ترجیح می‌دید پیام ندم، دیگه مزاحم نمی‌شم.
رز انگشتش را روی صفحه نگه داشت.

این جمله را قبلاً زیاد شنیده بود اما معمولاً پشت چنین جمله‌ای اصراری پنهان بود.
این بار چیزی نبود.

رز گوشی را کنار گذاشت اما برخلاف تصمیمش، خوابش نبرد.

صبح روز بعد، اولین چیزی که به ذهنش رسید براین نبود بلکه این سؤال بود که چرا یک ملاقات ساده، بعد از سال‌ها توانسته بود ذهنش را به خودش مشغول کند؟

رز از آن دسته آدم‌هایی نبود که به نشانه‌ها اعتقاد داشته باشند او به احتمال‌ها اعتقاد داشت، به انتخاب‌ها، به پیامدها و به این حقیقت که بیشتر اتفاقات زندگی حاصل تصمیم‌هایی هستند که در لحظه اهمیت چندانی به نظر نمی‌رسند.

برای همین، وقتی ساعت هشت صبح گوشی‌اش را برداشت و دید هنوز پیام برایان را باز نکرده، برای لحظه‌ای مکث کرد.

بعد نوشت: ممنون. مزاحم نیستید.

سه نقطه روی صفحه ظاهر شد و بعد ناپدید شد.

دوباره ظاهر شد.

و بالاخره پیام آمد: خوبه. چون یک سؤال درباره‌ی کتابتون داشتم.

رز نوشت: چه سؤالی؟

برایان جواب داد: چرا صفحه‌ی ۴۷ رو خط کشیدید؟

رز خشکش زد.

کتاب هنوز روی میز کنار تختش بود.

صفحه‌ی ۴۷ را باز کرد.

خطی که با مداد زیر یک جمله کشیده بود، همان جمله‌ای بود که سال‌ها پیش برای خودش نوشته بود: آدم‌ها بیشتر از آنکه از تنها ماندن بترسند، از این می‌ترسند که کنار کسی بمانند و همچنان تنها باشند.

رز برای چند ثانیه به جمله نگاه کرد و بعد فهمید برایان آن شب، وقتی کتاب از دستش افتاده بود، آن صفحه را دیده است.

نوشت: به شما مربوط نیست.

پاسخ آمد: درسته.

رز منتظر بود پیام دیگری بیاید.

آمد.

ولی جمله‌ی عجیبیه برای کسی که می‌گه از تنهایی نمی‌ترسه.

رز دستش را از روی گوشی برداشت.

برای اولین بار، احساس کرد مردی نه به ظاهرش، نه به موفقیتش، نه به حرف‌های معمولی‌اش، بلکه به چیزی نزدیک شده که خودش سال‌ها پنهانش کرده بود و همین، دقیقاً همان چیزی بود که از آن می‌ترسید.

رز گوشی را خاموش کرد اما دیگر نمی‌توانست انکار کند که اتفاقی افتاده است.

نه عشق.

نه دلباختگی.

نه حتی علاقه.

فقط یک چیز کوچک و خطرناک: **یک نفر متوجه او شده بود** و رز هنوز نمی‌دانست بعضی آدم‌ها وقتی تو را می‌بینند، دیگر نمی‌توانی به راحتی به همان زنی برگردی که پیش از دیدنش بودی.